



مجله فرهنگی ابزورد

# سایلنزییا

آلن نلسون \_ فرانک محمد پور

در ابتدا، به هیچ وجه اجازه نداشتم داستان سایلنزییا را بازگو کنم، به هیچ شکل و به هیچ کس. اما حالا، انجمن را متقاعد کرده‌ام که از بازگو کردن آن خسارتی وارد نمی‌شود. مردم بالاخره درباره‌ی سایلنزییا چیزهایی می‌شنوند و یقیناً یک داستان مجاز که نام مکان‌ها و شخصیت‌هایش عوض شده است، بهتر از داستان پردازی‌های افسار گسیخته است. داستان از روزی شروع شد که تصمیم گرفتم ادیث را ترک کنم. او از این موضوع خبر نداشت، حتی بو هم نبرده بود، ولی من تصمیمم را گرفته بودم. البته همسر خوبی بود، اما امان از سر و صداهایی که راه می‌انداخت! دیگر طاقتم طاق شده بود، سرکوفت‌هایش از این که من چیزی بیش از یک معلم تندنویسی مدرسه‌ی بازرگانی نیستم، خنده‌ی تیزش که مثل صدایی بود که یک نفر با ناخن‌های بلند از روی یک سقف حلبی به پایین لیز بخورد، پیانو نوازی دائمی، بی‌رحمانه و شدیدش که مثل این بود که او در یک جنگل، راهش را با چاقوی کندی باز می‌کرد و صدای قرچ قرچ تو خالی خاراندن باسنش قبل از آمدن به تخت خواب. کلبه‌ی کوچکی در کوه‌های سیسکیو و شغلی در تعمیرگاه همان نزدیکی پیدا کرده بودم. می‌خواستم به آنجا بروم و در مجاورت سنجاب‌ها زندگی کنم. تا این که سایلنزییا را پیدا کردم، سایلنزییای زیبا و شگفت‌انگیز. داشتم در پستوی مغازه‌ی زیگرت، سمساری کوچکی در خیابان سوم، صندوق‌ها را زیر و رو می‌کردم. دستم را داخل صندوقی آهنی بردم و زیر چند تا لباس پاره پوره‌ی کهنه، یک بطری خوشبو کننده‌ی هوا پیدا کردم. یک بطری خوشبو کننده‌ی هوا، بله، اما با ماده‌ی بسیار خاصی پر شده بود، مایعی شیری رنگ و کدر که به نرمی در اطراف چند سیم مسی به هم پیچیده می‌جوشید.

سرش را پیچاندم و فتیله را بالا آوردم. بلافاصله سکوت با شکوهی مرا در بر گرفت. سر

و صدای خیابان، صدای فروشنده‌های زیگرت که بلندبلند حرف می‌زدند، صدای دلنگ‌دلنگ بانجویی که یک مشتری آن را امتحان می‌کرد، همه‌ی این صداها کاملاً ناپدید شدند. فتیله را به داخل بطری برگرداندم. صداها برگشتند.

نگاه مختصری به برچسب بطری کردم. کسی با مداد قرمز و با خط خرچنگ‌قورباغه روی برچسب خوشبو کننده‌ی هوا نوشته بود: سایلنزا. در شگفت بودم که چطور ممکن است کسی جذب کننده‌ی صدایی اختراع کرده باشد که با صداهای ناخوشایند همان کاری را می‌کند که خوشبو کننده‌ی هوا با بوهای ناخوشایند می‌کند؟

با دست پاچگی سر بطری را پیچاندم و آن را در جیب جلیقه‌ام قرار دادم، صندوق را خریدم و آنجا را ترک کردم.

تمام راه تا خانه را در ترافیک ساعت پنج، با فتیله‌ی بالا کشیده‌ی سایلنزا، قدم زنان رفتم، در حالی که با خیمه‌ی بسیار مجللی از سکوت احاطه شده بودم. صدای وحشتناک جعبه‌های گرامافون خودکار، آژیرها، دلینگ‌دلینگ تابلوهای آگهی، صدای قورباغه‌ای روزنامه‌فروش‌های دوره‌گرد... سایلنزا همه‌ی آن‌ها را برای من حذف کرده بود.

زمانی که ناشیانه با قفل در مقابلم ور می‌رفتم، برای اولین بار با مرد خپلی که چهره‌ای دلواپس و کلاه هامبورگی خاکستری داشت، مواجه شدم. او سربالایی را پشت سر من بالا آمده بود. کلاهش را برداشت و نفس زنان گفت: «امیدوارم من رو ببخشید آقا، اسم من امت دوگانگه. موضوع مهمی هست که باید با شما در موردش صحبت کنم

هیجان‌زده‌تر از آنی بودم که با دوره‌گردها سر و کله بزنم. او را به کناری هل دادم و به داخل رفتم.

ما در آپارتمانی در یک ساختمان سه طبقه در تلگراف هیل زندگی می‌کردیم، یک حفره‌ی تشدید [۱] چوبی که ادیث آنرا به خاطر فضای هنرمندانه‌اش انتخاب کرده بود، ولی متأسفانه جمعیت از هر طرف ما را احاطه کرده بود. در سمت چپمان یک نوازنده‌ی زایلوفون [۲] زندگی می‌کرد که مچ‌های قویی داشت. کمال‌گرایی که هفت ماه بود که نواختن «رقص آیترا» را تمرین می‌کرد. در طرف دیگر، کابینت‌ساز بازنشسته‌ای زندگی می‌کرد که سه سال آزرگار مشغول ساختن چیزی بود که دائماً به پتک‌زنی و سنباده‌ی برقی احتیاج داشت، طبقه‌ی بالا، نوجوان نامتوازنی بود که داشت به روش مکاتبه‌ای تعلیم

وزنه برداری می دید. و درست زیر پای ما، اسنیتلینگ نامی بود که دائما تلاش می کرد دیگران را با کوبیدن دسته جارو به سقف ساکت کند.

مبارزه‌ی طولانی من با آنها شکست خورده بود. اما حالا اوضاع فرق می کرد. امروز، با سایلنزا، من چیزی نمی شنیدم.

به زحمت می توانستم منتظر بمانم تا آن را روی ادیث امتحان کنم. پانزده دقیقه بی صبرانه در آشپزخانه نشستم و با سر و صداها بازی کردم، صدای آنها را هر چقدر که دلم می خواست، با بالا و پایین کشیدن فتیله، کم و زیاد می کردم.

سرانجام از روی شانهام او را دیدم که برگشته بود. در راهرو ایستاده بود و کلاهش را برمی داشت. در سکوت دیدم که لب‌هایش به هم می خوردند، دستانش در هفت جهت حرکت می کردند و عضلات ریز صورتش می جنبیدند، ادیث داشت حرف می زد.

غریزه‌ای قوی به من می گفت که هرگز اجازه ندهم ادیث از سایلنزا چیزی بداند. آگاهانه کتم را از طرف جیبی که سایلنزا در آن قرار داشت، تا کردم و وانمود کردم که می فهمم او چه می گوید.

تا حالا به کسی که حرف می زند و شما صدایش را نمی شنوید، نگاه کرده‌اید؟ مثل گوش کردن از پشت شیشه‌ی پنجره است؛ احساس بسیار خوشایندی را همراه دارد. خیلی راحت می توانستم موضوع صحبت او را حدس بزنم: شرح کامل جزئیات کلاس سفال‌گری بعد از ظهرش، چیزهایی که وقتی فروشنده‌ی سوپرمارکت خواسته است به او گران فروشی کند به او گفته، نطقی دو هزار کلمه‌ای درباره‌ی این که من چگونه زندگی‌ام را در کالج تجارت مدرن تلف کرده‌ام. انگار که من از کار کردن برای آموس سی. اشماک‌بایندر کچل و بی‌لب و شاگردهای جوش دارش لذت می برم.

وقتی لب‌های ادیث بالاخره آرام گرفتند، من یک مرتبه فکر کردم آیا صدای من از زیر لایه‌ی سکوت به او می رسد یا نه؟ آیا سایلنزا یک طرفه بود؟

پرسیدم: «چرا برام پیانو نمی زنی؟»

نگاه مشکوکی به من کرد، مرا به اتاق جلویی برد و شروع به نواختن کرد. مانند یک مشتزن سبک‌وزن که برای گرم کردن به کیسه بوکس حمله می کند، به کلیدها حمله کرد. روی صندلی دسته‌دار ولو شدم و اجرایش را با لذت تمام تماشا کردم.

در انتهای اجرای اولش گفتم: «فکر می‌کنم به دست چپ فشار کافی نمیدی» با دستپاچگی نگاهی کرد و در اجرای دومش نزدیک بود مچش پیچ بخورد. من تقاضای اجرای دیگری کردم - اصرار کردم! - بعد دوتای دیگر، و بعد از تمام کردن یکی دیگر، خسته‌تر از آن بود که ادامه دهد.

شام آن شب یک جشن کوچک و مسحور کننده بود، صدای ادیث را کاملاً حذف نکردم، فقط آن قدر کمش کردم که بتوانم موضوع کلی گفتگو را دریابم. چقدر شیرین و دلپذیر است که اینطور در سکوت زیبای بهاری بنشینم! چقدر هماهنگ کردن کلماتم با انرژی مهار نشدنی حرکت لب‌های خستگی‌ناپذیر آن طرف میز لذت بخش بود. فکر می‌کنم هفته‌های بعد از آن، لذت‌بخش‌ترین لحظات زندگی من بودند. بعضی وقتها شب هنگام در شهر پرسه می‌زدم، شهر نورباران گنگ، به گله‌ی مردم و ماشین‌ها که در خیابان‌های شلوغ، بیصدا حرکت می‌کردند و نقش‌های چرخان می‌ساختند، زل می‌زدم. باله‌ی خارق‌العاده‌ای بدون موسیقی بود، و من متعجب بودم که تا آن زمان بدون سایلنزیای سایلنزیای نازنین، چه می‌کردم.

ممکن است سوال کنید که اگر من این قدر نسبت به صدا حساسیت داشتم، چرا مدت‌ها قبل پرده‌ی گوش‌هایم را پاره نکردم و خودم را از شرش خلاص نکردم؟ مطمئناً جوابش خیلی آسان است. چون هنوز در دنیا چیزهای خیلی مهمی برای گوش کردن وجود داشت: صدای پاروها در آب، صدای بق بیرون پریدن چوب‌پنبه‌ی بورگوندی، کنسرواتوهای بتهوون، جلیز و ولز سرخ شدن بیکن...

گهگاه در حیرت مبهمی فرو می‌رفتم که آیا تمام بدبختی‌های دنیا به سادگی از سر و صدا ناشی نشده‌اند؟ آیا انفجارهای خونینی که همواره دنیا را لرزاندند - غرش توپ‌خانه‌های زمینی و بمب‌های اتمی - آیا همگی در اصل، تجمع صدای هزاران منازعه‌ی کوچک، کلمات کثیف و سخنانی‌های احقمانه‌ی ایراد شده از بالکن‌ها نبودند که در طول سال‌ها متراکم شده و در یک آن با غرشی سر باز کرده‌اند؟ غرشی که پژواکش هرگز فرو نمی‌میرد.

حالا حتی ادیث هم به نظرم متفاوت می‌نمود. در لحظاتی که آن طرف میز روبه‌روی او می‌نشستم، و صدایش را کم می‌کردم، مانند روزهای خیلی وقت پیش به او خیره می‌شدم،

به موهای نرم و قهوه‌ای‌اش، به لبخندی که قبلا قلبم را به تپش وا می‌داشت. به خودم می‌گفتم که احتمالا دیگر لازم نیست به آن کلبه‌ی کوهستانی عقب‌نشینی کنم. فکر می‌کنم اجتناب ناپذیر بود. فکر می‌کنم این اتفاق برای هر کسی که از هر چیزی زیادی داشته باشد، مثل قدرت، پول و سکوت، می‌افتد. من از خودراضی و متکبر شدم. مانند کسی شده بودم که تفنگ نویی دارد و تا وقتی از آن استفاده نکند آرام نمی‌گیرد، مثل نشانه‌روی به قوطی‌های حلبی، خرگوش‌ها و حتی انسان‌ها. من شلیک به طرف سروصداها و پاک‌سازی آن‌ها را شروع کردم. عمل ناشنیده گذاشتن آنها، آنطوری که بودند، به من احساس شکوهمند پیروزی می‌داد.

من توانستم وقتی بیوک‌های کروکی می‌خواستند با بوق‌های ممتد کرکننده‌شان مر از جا پیرانند، سفت و محکم سر جایم بمانم.

در مدرسه کارهای کوچکی برای دست‌انداختن رئیس‌م شروع کردم. اشماک‌بایندر مردی بود که سخنرانی کردن را بیشتر از غذا خوردن دوست داشت و من آن روح شکنجه‌دیده‌ای بودم که او کلمات شریرانه‌اش را با تکرار کردن برای او تمرین می‌کرد. مثلا می‌گفت: «هیلکی، من سخنران مهمان شب روتاری فراییدی هستم» و مرا در دفترش به دام می‌انداخت و می‌گفت: «میشه یه ذره وقت بذاری و گوش بدی چی می‌خوام بگم؟»

و بعد بدون این که منتظر جواب بماند، وارد عمل می‌شد. کلماتش کهنه و کسالت‌آور بودند، مثل رشته‌ی بی‌پایان ذرات آشغالی که در لوله‌ی زنگ‌زده‌ی فاضلاب آشپزخانه تلق‌تلق کنان پایین می‌روند.

حالا اوضاع فرق می‌کرد. حالا من تحریکش می‌کردم، روش‌هایی کشف کرده بودم که هر سخنرانی را چهار بار، پنج بار یا حتی بیشتر تکرار کند، تا وقتی که صدایش مثل صدای قورباغه می‌شد و آب دهانش مانند چسب به دهانش چسبید، در حالی که من راحت و آسوده در صندلی دسته‌دار لم داده بودم و چشمانم را روی ساختمان آن طرف خیابان که همیشه آدم‌های جالبی برای گرفتن حمام آفتاب آن جا می‌لولیدند، متمرکز کرده بودم. من حتی سایلنزی را برای دوشیزه مکتزی نیز استفاده کردم، شاگردی در کلاس میانی تندنویسی، دختری که به نحو کسل‌کننده‌ای با استعداد، قوی هیکل و حریص بود. عینکی

ضخیم داشت و گویی در حنجره‌اش، به جای تارهای صوتی، سیم‌های از کوک در رفته‌ی گیتار کار گذاشته بودند. دختری که همیشه با صدای بم از من سوالات فنی می‌پرسید و بحث‌های بی‌معنایی مطرح می‌کرد که من به خاطر کم‌حوصلگی نمی‌توانستم امیدی به برنده شدن داشته باشم.

روزی که من نتایج امتحان تندنویسی روز قبل را اعلام کردم، او ناله کنان گفت:

«نمی‌دونم چرا نباید نمره‌ی بالاتری در این درس بگیرم؟»

جواب دادم: «الان می‌گم چرا...» به صفحه‌های خط خورده و علامت‌هایی که دورشان دایره کشیده شده بود، نگاه کردم و ادامه دادم: «خانم مکنزی، اجازه بدین چیزی رو که این جا نوشتین، بخونم. بر طبق علامت‌های تندنویسی شما، ترجمه‌ی تحت اللفظی اون، اینه:

آقایان محترم،

نامه‌ی تاریخ بیست و پنجم شما دریافت گردید و در باشج مایلیم اطهار کنیم که تمام محمولی‌های ما شامل جعبه‌ها و قوطی‌ها صدقه دیده‌اند. چنانچه یک بار دیگر جنس موردی یا موارد مشابه مساهبه گردد، تمام اجنس عودت داده خواهند شد و صورت حساب‌ها به حالت تعلیف در خواهند آمد.

با تقدیم احترام

بعد فتیله را تا جایی که می‌شد بالا کشیدم و اجازه دادم صحبت کند. سرانجام وقتی که دیدم لب‌هایش از حرکت ایستادند، گفتم: «کاملاً درست می‌گین بعد کاغذها را در دست وارفته‌اش گذاشتم و در حالی که زیر لب آواز می‌خواندم خارج شدم.

قضیه این طور شروع شد و از آن به بعد هیچ چیز جلو دارم نبود. ادیث عاشق چیزهای پر سر و صدا و پر جنب و جوش بود، به خدا سوگند حاضر بودم همه‌ی آنها را برایش فراهم کنم! مشتاقانه در همه‌ی فعالیت‌های اجتماعی احمقانه‌ی مورد علاقه‌اش شرکت کردم و چند تایی را هم خودم کشف کردم. او فقط کمی از علایق مرا کشف کرده بود. ما وقت زیادی را در سخنرانی‌های راه‌های بهبود شهرنشینی، مهمانی‌های جمع‌آوری اعانه برای شاعران جوان تهیدست و مجموعه‌ی سخنرانی‌های باشگاه خوش‌بینی اشماک‌بایندر

گذراندیم. من او را با اصرار به سالن بولینگ، جشن‌های فارغ‌التحصیلی، بحث‌های سیاسی و کوارتت‌های [۳] آماتوری می‌بردم.

من دیگر، مرد نرم‌خوی کم‌سر و صدا و گوشه‌نشین نبودم. هر جایی که سرو صدا بود، من در وسط ماجرا بودم. با بی‌خیالی و حشایانه‌ای در سر و صدا شرکت می‌کردم و همه‌ی سر و صدا را با سایلنژیا جذب می‌کردم.

در یکی از این برنامه‌ها بود - فکر کنم در یک کوکتل پارتی [۴] - که یک بار دیگر با مردی که کلاه هامبورگ خاکستری داشت برخورد کردم. به طور مبهمی به یاد داشتم که او را در برنامه‌های دیگر هم دیده بودم.

او شروع کرد: «اسم من امت دوگانگه. موضوع مهمی هست که باید با شما در موردش صحبت کنم»

فتیله کمی بیرون بود، صدای او برایم مبهم بود. نیمه مست بودم. شکل گراز بود. حوصله نداشتم در مورد چیز مهمی صحبت کنم. یواشکی فتیله را تماما بیرون کشیدم، و صبورانه منتظر ماندم حرفش تمام شود - بروهایم را هر از گاهی بالا می‌بردم تا نشان دهم که در حال گوش کردن هستم. - بعد، گیلاس را خالی کردم و از او جدا شدم.

بعد، در یکی از عصرها که به خانه رسیدم، دیدم ادیث بار و بندیش را جمع کرده است. پرسیدم: «کجا میری؟» فتیله‌ی سایلنژیا را به داخل برگرداندم تا بتوانم صدایش را بشنوم. با قیافه‌ی عبوسی جواب داد: مت، دارم از پیشت میرم

خوب، این حسابی تکانم داد. من در این چند هفته‌ی بی‌سر و صدا به ادیث خو گرفته بودم. از زمانی که او را خاموش نگه داشته بودم، تصور می‌کردم که ما می‌توانیم به خوبی با هم کنار بیاییم.

اما چرا، ادیث؟

او دل‌پُری داشت. بطور خلاصه، همه چیز به صدا برمی‌گشت: سروصدایی که به پا می‌کردم، بلند حرف زدنم، خنده‌های تیزم. و این که من در چند هفته‌ی گذشته تغییر کرده‌ام و از این حرف‌ها. کلبه‌ی کوچکی در فلان کوهستان و کاری در رستورانی در همان نزدیکی پیدا کرده بود. او داشت می‌رفت.

فکر کردم وقت آن رسیده است که قضیه‌ی سایلنژیا را به او بگویم. با بی‌میلی شروع



کردم، اما به جای این که او را تسکین دهم، کلماتم فقط او را خشمگین کرد. او جیغ زد: «یعنی تو یک کلمه هم از حرف‌هایی که توی این ماه گفتم رو نشیدی؟» کلمات ادیث به طور ناخوشایندی با اعصاب من می‌جنگیدند، تقریباً فراموش کرده بودم صدای او مرا به یاد کسی می‌اندازد که سیم ظرفشویی می‌جود. تمام احساس دلسوزیم نسبت به او بخار شد.

ادیث می‌گفت: «اگه قول بدی شراون وسیله‌ی کوچک زشت رو کم کنی، ممکنه عقیده‌ام رو درباره‌ی رفتن عوض کنم. یا اون بطری یا من. همین الان تصمیمت رو بگیر خوب، بعد از این که ادیث رفت، من تصمیم گرفتم روی همسایه‌ها کار کنم. یک مجموعه طبل و یک جفت توبا[۵] به خانه آوردم. یاد گرفتم که نوازنده‌ی زایلوفون را در آهنگ رقص آیترا با بوق کشتی همراهی کنم.

بعد از این که آنها هم رفتند، من به فکر کارهای بزرگ‌تر افتادم. قبلاً هم فکر ساخت جذب‌کننده‌ی صدا برای توزیع عمومی به ذهنم خطور کرده بود و مطمئناً سفارشاتى که فقط از جانب بچه‌نگهدارها و عشاق موسیقی می‌رسید، رقم عظیمی می‌شد. اما تا این لحظه، همیشه من در برابر تجارت احساس تهوع کرده بودم. سایلنزا ذاتا یک دستگاه سرّی بود. تولید انبوه می‌توانست برای جذب‌کننده‌ی صدا کشنده باشد. تبلیغ‌کنندگان رادیویی، سخنرانان، تولیدکنندگان بوق و دیگر سر و صدا فروشان دنیا به زودی راهی برای بی‌اثر کردن خاصیت سایلنزا پیدا می‌کردند، آنها به طریقی نفوذ می‌کردند و عشاق سکوت حداکثر فقط چند ماهی برای لذت بردن از آن فرصت داشتند و بعد از آن، جذب‌کننده‌ی صدا مثل کیسه‌های خوشبو کننده‌ی جیبی از مد افتاده می‌شدند.

اولین کسی که آن را برای فروش عرضه کند، مطمئناً، یک میلیون دلاری به جیب خواهد زد. اما چرا تا حالا برای فروش گذاشته نشده است؟ امکانش هست که کسی مرا در این کار شکست بدهد؟

این فکر مرا مصمم کرد. می‌توانستم سایلنزا را پایین رودخانه در معرض فروش بگذارم، و با آن یک میلیون دلار می‌توانستم برای خودم کلی سکوت و آرامش بخرم.

سایلنزا را برداشتم و مهربانانه به او خیره شدم. ناگهان اخم کردم و آن را به خودم نزدیکتر کردم. تصور من بود یا بطری واقعا این روزها گرم‌تر شده بود؟ و آیا واقعا مایع

شیری رنگ، ذره‌ای بیشتر می‌جوشید؟ شانه‌هایم را بالا انداختم، شاید این روزها یک خرده زیادی از آن کار کشیده‌ام. بسیار خوب، اگر می‌خواستم تاجر جذب‌کننده‌ی صدا باشم، بهتر است از همین الان شروع کنم. مردی که می‌خواستم ببینم، چارلی موک، رئیس اینجینیرز اسوسیتز بود. او می‌توانست محتویات بطری را برایم تحلیل کند. کلاهم را به سر گذاشتم و از در خارج شدم. بلافاصله ایستادم. آن طرف خیابان، همان خپله‌ی کلاه‌هامبورگی صبورانه منتظر بود. این کوتوله‌ی لعنتی داشت عصبی‌ام می‌کرد. وقت نداشتم با او صحبت کنم. به داخل برگشتم و از در عقبی خارج شدم. سی. جی موک مردی بلند و لاغر بود که به ندرت حرف می‌زد و وقتی هم که حرف می‌زد حتی یک ماهیچه در صورتش نمی‌جنید. پاچه‌های شلوارش روی زانوهایش باد کرده بود و وقتی می‌ایستاد به نظر می‌رسید می‌خواهد خیز تندی بردارد. داستانم را گفتم و به او اجازه دادم سایلنزی را امتحان کند. او چند دقیقه نشست و با سر و صداها بازی کرد و آن را حسابی امتحان کرد. گوشه‌ی دهانش پرید و قطره‌ی عرقی روی ابروی چپش ظاهر شد. او نمی‌خواست آن را آزمایش کند، او می‌خواست آن را بخرد. گفت: «بهت ۱۰۰۰۰۰ دلار میدم، همین الان!» و یک دسته چک بیرون کشید. «پس ۲۰۰۰۰۰ دلار!»

به او پوزخند زدم.

فریاد زد: ببین، مرد! من اون رو برای خودم می‌خوام. من چهار تا بچه دو تا یازده ساله دارم. اونها اسباب‌بازی دارن. اونها به برنامه‌های رادیو گوش میدن. اونها دوستایی دارن که تو خونوی من بازی می‌کنن، تازه، یه خواننده‌ی تنور ایرلندی درست اون طرف راهروی ساختمون زندگی می‌کنه، می‌فهمی این یعنی چی؟ باز هم به او خندیدم.

بسیار خوب، سرانجام به این نتیجه رسید که نمی‌تواند همان لحظه آن را آزمایش کند، مهندس سرپرست آزمایشگاه برای یک هفته به مسافرت رفته بود و موک از من خواست جذب‌کننده‌ی صدا را تا برگشتن او آنجا بگذارم. او قول داد خیلی عالی از آن مراقبت کند! یک بار دیگر به او خندیدم، می‌توانستم یک هفته‌ی دیگر برگردم، در این مدت باید دنبال زمین برای کارخانه می‌گشتم.

آن عصر من قدم زنان به خانه رفتم . انگار پاهایم پیاده‌رو را لمس نمی کرد . چه دنیای جالبی! چه جذب کننده‌ی صدای جالبی! هیچ چیز نمی تواند خوشی مرا از بین ببرد، هیچ چیز!

اما چیزی اتفاق افتاد . یک گلوله به دیوار آجری کنارم برخورد کرد، و ذرات ریز غبار قرمز را از شش اینچی بالای سرم به هوا بلند کرد . قوز کردم، اطرافم را با وحشت نگاه کردم، همان لحظه هیکل خپلی را با کلاه هامبورگ خاکستری دیدم که در پیچ خیابان دوردستی فرار کرد.

وقتی به خانه رسیدم اعصابم متشنج بود . این مرد کوتوله که همیشه مرا تعقیب می کند چه کسی است و حالا چرا می خواست مرا بکشد؟ ای کاش قبلا یک بار به حرف هایش گوش کرده بودم . تقریبا یک ساعت در اتاق قدم زدم تا این مسأله را حل کنم .  
بعد گرمایی را در جلوی سینه‌ام حس کردم . سایلنزا را از جیبم خارج کردم، وقتی به آن نگاه کردم ترس جدیدی به من چنگ زد. مطمئنا بلایی سر سایلنزا آمده بود . به طرز ناجوری گرم بود، وزوزی از آن شنیده می شد و وقتی سرش را پیچاندم، فیس کوچکی از آن خارج شد، انگار که فشار داخلش خالی شده باشد .  
هیچوقت فکر نکرده بودم برای سروصداهایی که سایلنزا می بلعد چه اتفاقی می افتد، شاید نقطه‌ی اشباعی وجود داشته باشد؟

دو روز بعدی تیره‌ترین روزها بودند . اولاً این که من هنوز از تیراندازی عصبی بودم و ثانياً این که واقعا نگران حال سایلنزا بودم . گاهی بهتر می شد، گاهی بدتر... فکر کردم شاید به استراحت نیاز دارد . تمام روز او را پیچیده در یک پارچه‌ی خنک، در گنج‌های آرام و تاریک در خانه گذاشتم .

به غیر از این نگرانی‌ها، بدون بطری کوچک من کاملاً از دست رفته بودم . سایلنزا مانند الکل یا تریاک بود، یا همیشه به آن وابسته‌اید، یا هیچ وقت . اعصابم حساس شده بود و کمترین صدایی مرا از جا می پراند .

در غروب روز سوم بود که سوء قصد دیگری به من شد . در پیاده‌روی بین استاکتون و گرینویچ قدم می زدم که ماشین سیاه و بزرگی ناگهان سر رسید و در حالی که از لاستیک هایش صدای وحشتناکی برمی خاست یک راست به سمت من آمد . برای حفظ

جانم خیز برداشتم . گلگیر فقط شلوارم را پاره کرد . از جایی که در پیاده‌رو افتاده بودم، در حالی که ماشین داشت می‌پیچید، برای لحظه‌ای چشمم به راننده افتاد . او یک کلاه هامبورگ خاکستری به سر داشت .

وقتی که از پلکان بالا آمدم، هنوز داشتم می‌لرزیدم . تصمیمم را گرفته بودم، سایلنزی را به قیمت دویست هزار دلار به چارلی موک می‌فروشم و مدتی از شهر خارج می‌شوم . دستم را داخل گنجه بردم و جذب کننده‌ی صدا را به آشپزخانه بردم . حالا دیگر واقعا احساس خطر کرده بودم . حباب‌ها و فیس‌فیس‌ها حالا بیشتر و بلندتر شده بودند، خیلی وحشتناک . کف لزوجی از لبه‌ی دهانه‌اش بیرون می‌چکید و بطری داغتر از آن بود که بشود در دست گرفت . با دستپاچگی قالب‌های یخ و پتویی آوردم تا او راز سر و صدای خیابان حفظ کنم . سرش را شل کردم تا فشارش کمتر شود . وقتی سرش را پیچیدم غرش زشتی از آن خارج شد . فواره‌های کوچکی از مایع به بیرون پاشید .

در همین زمان نوازنده‌ی آکاردئون شروع کرد . او همسایه‌ی جدیدی بود که از «بر فراز امواج» تا «لا پالوما» را چنان تیز می‌نواخت که موهای گردنم را سیخ می‌کرد . با هر غرغری سایلنزی محضرانه‌تر بالا می‌آورد .

فکر کنم مغزم از کار افتاده بود . با عجله از هال گذشتم، در خانه‌ی مرد را کوبیدم و از او خواستم فوراً آهنگ زدنش را قطع کند . با هم نزاع سختی داشتیم و داد و بیداد و تهدید کردیم و زمانی که او را خفه کردم و به آپارتمانم برگشتم، چیزی شنیدم که تا مغز استخوان یخ کردم .

... چرا نمی‌تونی برای خودت کسی باشی؟ صدای ادیث از آشپزخانه می‌آمد، زیر و از شکل افتاده بود، مانند صدای یک صفحه‌ی گرامافون قدیمی . . . تو خودت رو با کار کردن برای آموس اشماک بایندر ضایع می‌کنی ...

به اتاق هجوم بردم، کسی آن‌جا نبود، هیچ کس . «قرچ... قو... ر... چ» به جذب کننده‌ی صدای روی میز نگاه کردم، یعنی ممکن است؟

از سر راه برو کنار مرتیکه‌ی احمق» بطری سر من جیغ زد . صدای جیغ ترمز آمد، بوق اختطار، ویژ ویژ چراغ خطر، صدای خرد شدن دنده‌ها . صدای دیگری اضافه شد، صدای اشماک بایندر بود:

این که من امروز عصر در جمع شما افراد متشخص هستم افتخاری بزرگ است. و این پیشکشی است به ایده‌ها، رویاها و امیدها...

قرچ... قو... ر... چ...چ...

سفیده‌ی دو تخم مرغ را جدا کنید و آن‌ها را با...

هراسان در بطری را برداشتم و سعی کردم آن را روی بطری مریض احوال بیچم. مقداری از مایع داغ بیرون پرید و روی کتم ریخت. صدای مغشوش و زشتی از آن نقطه از آستینم جریان پیدا کرد.

... و در باشج مایلیم اطهار کنیم که تمام محمولی‌های ما شامل جعبه‌ها و قوطی‌ها صدقه دیده‌اند...

با نیروی وحشیانه‌ای در بطری را بستم. صدا به طرز خفه‌ای هنوز هم بیرون می‌آمد. اما من نمی‌توانستم درش را بسته نگهدارم. تمام مواد داخل بطری بیشتر از قبل تکان می‌خورد. فتیله باد کرد و مانند یک زبان قوی به جنبش درآمد. دوباره در بطری را برداشتم. نت‌های زیر رقص آنترا به بیرون غرید و با صدای صندوق خرید و ماشین‌های تایی که مانند صندوقی پر از گازهای دیوانه وزوز و تق تق می‌کردند در هم آمیخت. مزخرف‌تر از همه طغیان جیغ‌های منقطع خودم بود — صدایی تیز و احمقانه، جیغ جیغو و پی‌درپی. دیگر نمی‌توانستم یک دقیقه هم طاقت بیاورم. وحشیانه در اطراف دنبال کلاهم گشتم. ... یعنی تو یک کلمه هم از حرف‌هایی که توی این ماه گفتم رو نشنیدی؟ صدای ادیث وقتی که به جلوی در رسیده بودم به من حمله کرد.

در اولین پاگرد توقف کوتاهی کردم. درست آن طرف خیابان، در سیاهی کوچی خلوت یک نفر سیگاری روشن کرد. باز هم کلاه هامبورگ خاکستری! منتظرم بود. داخل خانه برگشتم، تلفن را قاپیدم و شماره‌ی چارلی موک را گرفتم.

او پرسید: این هیاهو از کجاست؟ از کجا تلفن می‌کنی؟ مثل این که وسط بازاری فریاد زد: سایلنزیاست. داره هر صدایی رو که تا حالا بلعیده بالا میاره چارلی چند لحظه به سروصداها گوش کرد.

سرانجام بریده بریده گفت: از قرار معلوم زیادی ازش کار کشیدی. فقط خونسرد باش فریاد زد: «خونسرد باشم؟ این می‌تونه تا یه ماه دیگه همین طور بالا بیاره. حتی بیشتر ر.



عمیقی یاد می‌آید که با گذشت هر ثانیه عمیق‌تر می‌شد. ترسیده بودم، بله. ترس از مردی که بی‌رحمانه مرا تعقیب می‌کرد. ترس از بطری که هر لحظه ممکن بود منفجر شود. اما بالاتر از همه از زندگی بدون سایلنریا وحشت داشتم.

بیش از این نمی‌توانستم آن را پیش خودم نگاه دارم. هیچ شکی وجود نداشت. چارلی هم نمی‌توانست به او کمک کند. هیچ کس نمی‌توانست. او دیگر از دست رفته بود. با تلخی خودم را به باد ناسزا گرفتم که با روشی که اعمال کرده بودم، سایلنریا را به باد فنا دادم و زندگی او را به خاطر زایل‌فون و کوکتل پارتنی هدر دادم.

به پایین نگاه می‌کردم. سایلنریا آنقدر داغ بود که روکش صندلی شروع کرده بود به دود کردن. شعله‌ی فسفری براقی در داخل بطری در حال سوسو زدن بود. در فلزی به خاطر فشار درونی فزاینده، باد کرده بود. غرش شوم آهسته‌ای به آرامی تمام بطری را لرزاند. می‌دانستم تا زمانی که همه چیز به هوا برود چند ثانیه‌ای بیشتر فرصت ندارم. به سرعت کنار جاده کشیدم، کتم را در آوردم، سایلنریا را در آن پیچیدم، محتاطانه او را به آن طرف جاده، کنار لبه‌ی صخره‌ای که تا اقیانوس پایش صدها پا ارتفاع داشت، بردم. از تپش درونی بطری، صدای خفه و نامفهومی خارج می‌شد. او را نزدیک گوشم نگاه داشتم:

... اسم من امت دوگانگ ... موضوع مهم ... با شما صحبت کنم ...

این صدای مرد کلاه هامبورگی خاکستری بود. تشنجی به بطری دست داد. جز این که آن را به طرف صخره پرتاب کنم ...

... آقا، شما باید جذب کننده‌ی صدا رو به من برگردونید ... راه دیگه‌ای وجود نداره آقا . شما نمی‌تونید اون رو نگاه دارید . هرگز ... ما برای این که نگذاریم ... هر کاری

می‌کنیم

برای لحظه‌ای غرش وحشتناکی بر صدای او غلبه کرد. وقتی نزدیکتر شدم گرمای بطری موهایم را سوزاند. صدا برگشت:

... در حقیقت به انجمن تعلق داره ... من رو مامور کردن تا رد وسیله‌ی گمشده رو

پیگیری کنم ... قبل از این که شما اتفاقی اون رو پیدا کنین، من رد اون رو تا مغازه‌ی

سمساری دنبال کرده بودم ... باید برگرده ...

نمی‌توانستم یک لحظه‌ی دیگر تحمل کنم. کتم شروع به دود کردن کرده بود. دوباره

روی نرده‌ی محافظ خم شدم تا آن را ببینم. دوباره مردد ماندم.  
... یقیناً نمی‌تونن اجازه بدن یک جذب‌کننده‌ی صدای یک طرفه دست افرادی خارج از  
انجمن بیفته... خطر سو استفاده... خطر خرید و فروش... خطر... خطر...  
بطری تکان شدیدی خورد. کت در حال دود کردنم آتش گرفت. بطری را پرتاب کردم.  
. وقتی بطری به پایین سقوط می‌کرد سکوت مرگ‌باری حاکم شد.  
بعد صدای انفجار آمد.

آیا می‌توانید انفجاری را تصور کنید که هوا را با سوت‌ها، واق‌واق سگ‌ها، بوق تاکسی‌ها،  
جیرینگ جیرینگ گیلاس‌ها، آژیرها، زنگ‌های ساعت و غرش هزاران خنده، فریاد و  
زمزمه بشکافد؟ این چیزی است که اتفاق افتاد. و وقتی که پژواک آن هم از بین رفت،  
من بی‌حس به محافظ جاده تکیه دادم و به تاریکی زیر پایم خیره شدم. در قلبم بیماری و  
خستگی حس می‌کردم.

سرانجام خودم را جدا کردم و برگشتم. یک مرد کوتاه و خپل را هم را سد کرد، مردی با  
کلاه هامبورگ خاکستری.

گفت: «اسم من امت دوگانگه. موضوع مهمی هست که باید در موردش با شما صحبت  
کنم

\*

دیگر چیز زیادی نیست که بخواهم و اجازه داشته باشم درباره‌ی جذب‌کننده‌ی صدا  
بگویم، به جز این که ناراحتی من به خاطر از دست دادن سایلنریا با دانستن این که آن تنها  
جذب‌کننده‌ی صدای موجود نبوده است تسکین یافت، دقیقاً هزار و هشتصد و هفتاد و  
شش تا، که همه توسط انجمن بین‌المللی دوست‌داران سکوت توزیع شده و تحت نظر  
بودند.

اما نباید بیشتر بگویم. دوره‌ی آزمایشی عضویت من در حال حاضر به اندازه‌ی کافی  
متزلزل است. در سه سال آینده، پس از طی دوره‌ی کامل آزمایشی، اگر کارها خوب  
پیش برود، من یک عضو کامل خواهم شد و یک جذب‌کننده‌ی صدای ثبت شده برای  
استفاده‌ی شخصی خواهم داشت.

شما چطور می‌توانید عضو شوید؟ متأسفانه من اجازه ندارم به این سوال هم جواب بدهم.



هیچ انجمنی تا حالا این قدر در مورد حفظ سکوت تعصب به خرج نداده است . هیچ انجمنی تا حالا این قدر با دقت اعضای آینده‌اش را انتخاب نکرده است و متعصبانه از اختراعاتش محافظت نکرده است . البته من آنها را تحت فشار گذاشتم، آن‌ها مجبور بودند مرا بگیرند، بدیهی است که من هنوز توسط مردی با کلاه هامبورگ خاکستری و چهره‌ای دلواپس تحت نظر هستم و اگر باز هم برای تجاری کردن جذب کننده‌ی صدا اقدام کنم، در کمال خونسردی کشته خواهم شد.

نه، نمی‌توانم به شما بگویم چگونه تماس بگیرید . اگر خوشبخت باشید، با شما تماس برقرار خواهند کرد . دنبال مردی با چشمانی سرزنده باشید، مردی که برآمدگی کوچکی در جیب بغلش دارد . مردی که گاهی حرف‌های شما را می‌شنود و گاهی نه . دنبال یک مرد خاموش بگردید...

---

پانویس ها

- ۱- حفره‌ای اغلب چوبی که در سازهای زهی باعث تشدید صدا می‌شود. کیفیت یک ساز عمدتاً به نحوه‌ی ساخت این حفره برمی‌گردد.
- ۲- نوعی ساز کوبه‌ای چوبی که قادر به نواختن تمام نت‌های موسیقی است.
- ۳- موسیقی که توسط چهار ساز اجرا می‌شود.
- ۴- مهمانی عصرانه‌ای که در آن فقط مشروب و نوشیدنی‌های سبک سرو می‌شود.
- ۵- نوعی شیپور بزرگ که صدای بم و بلندی دارد.